



Adam's Toy

Author: Iman Hamdy
Illustrator: Husam Hasan

اسباب بازی احمد

احمد در آرزوی یک ماجرا است. این آرزو وقتی برآورده می‌شود که یک پوقانه‌ی هوایی جدید خرید.



اسباب بازی احمد
نویسنده: ایمان حمدی
نقاش: حسام حسن
برگردان: کتابخانه درخت دانش
برگرداننده به فارسی: ملیحه بهرام

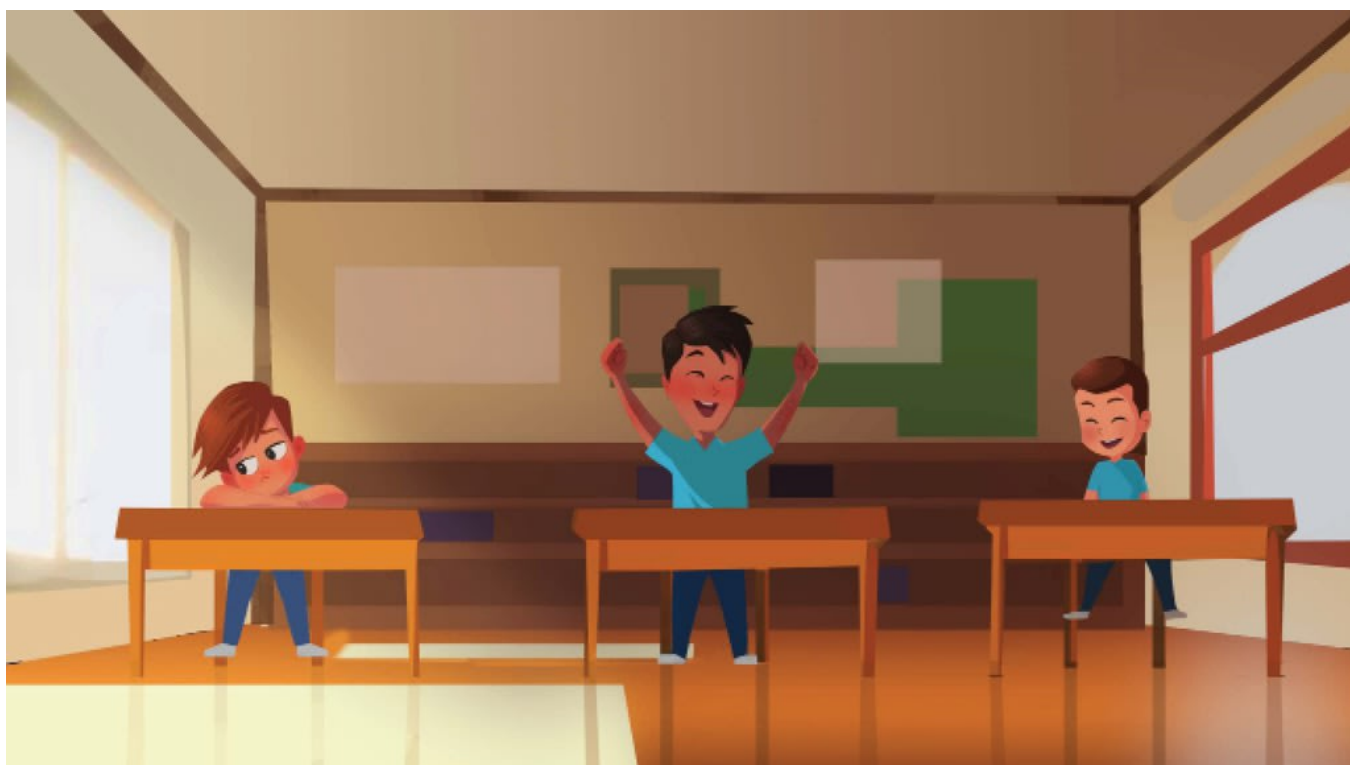


3asafeer.com

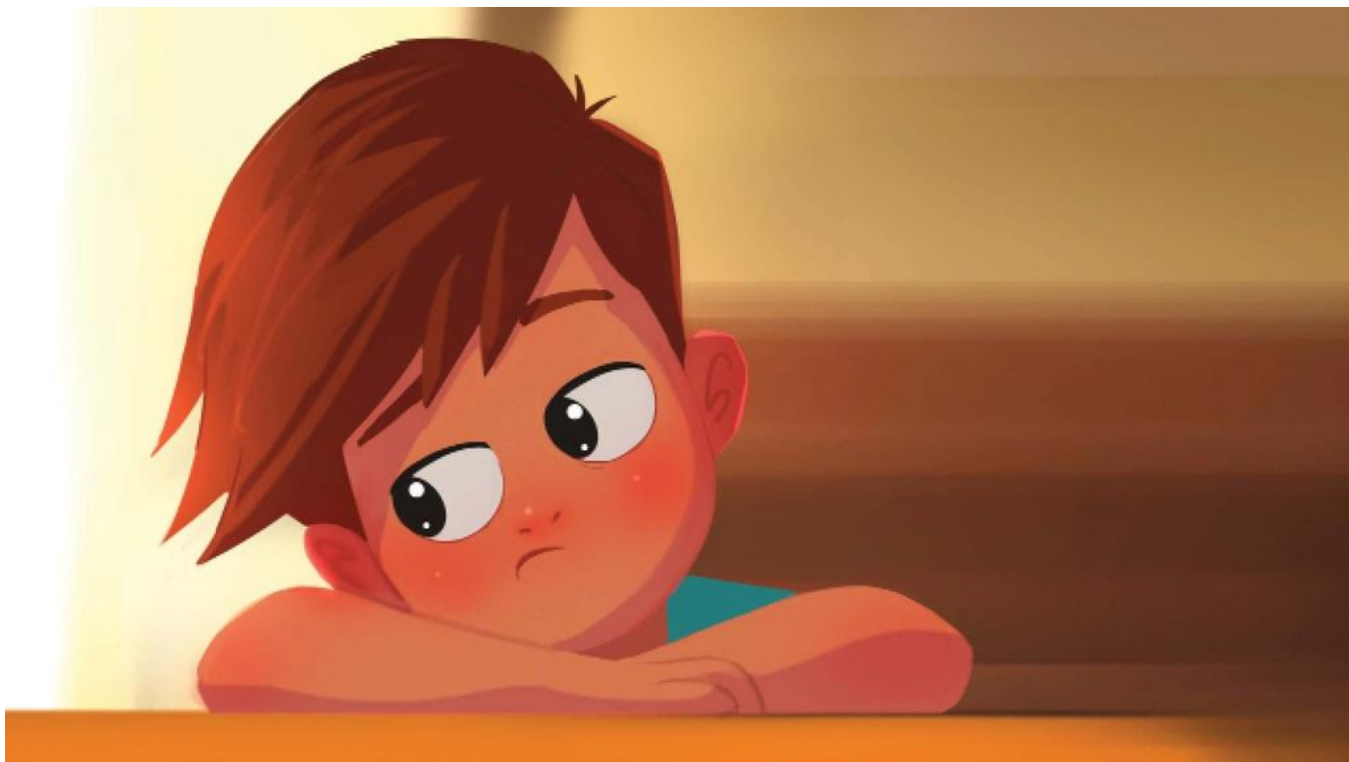


The original work of this book was made possible through the generous support of the All Children Reading: A Grand Challenge for Development (ACR GCD) Partners (the United States Agency for International Development (USAID), World Vision, and the Australian Government). It was prepared by Asafeer Education Technologies FZ LLC and does not necessarily reflect the views of the ACR GCD Partners. Any adaptation or translation of this work should not be considered an official ACR GCD translation and ACR GCD shall not be liable for any content or error in this translation.





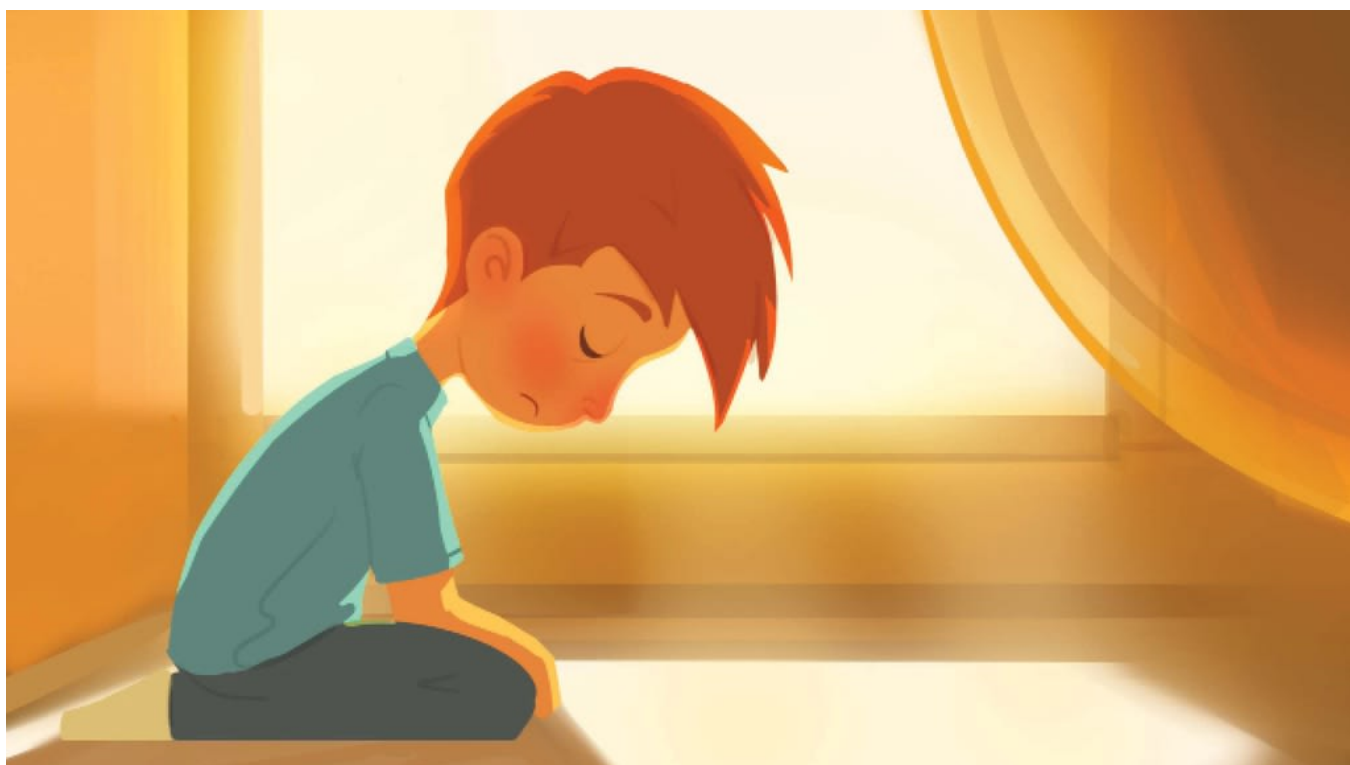
امروز در صنف، شاگردان ماجراهای جالب شان را با دیگران شریک می‌ساختند. همه، قصه‌های خود را به یکدیگر گفتند، به جز از احمد که خاموش بود.



متاسفانه, احمد در زندگی خود درگیر هیچ ماجرای نبود, بنا بر این او حرفی نزد.



خوشبختانه، مکتب رخصت شد و احمد به خانه بازگشت.



متاسفانه، وقتی احمد تنها در اتاق خود نشست، احساس غمگینی می‌کرد.
احمد آرزو کرد کاش او هم مانند دوستانش در زندگی خود ماجراهایی داشت.



خوشبختانه، قوه‌ی تخیل بزرگی داشت. پس، در باره رفتن به دنبال ماجراها شروع به خیال‌پردازی کرد.



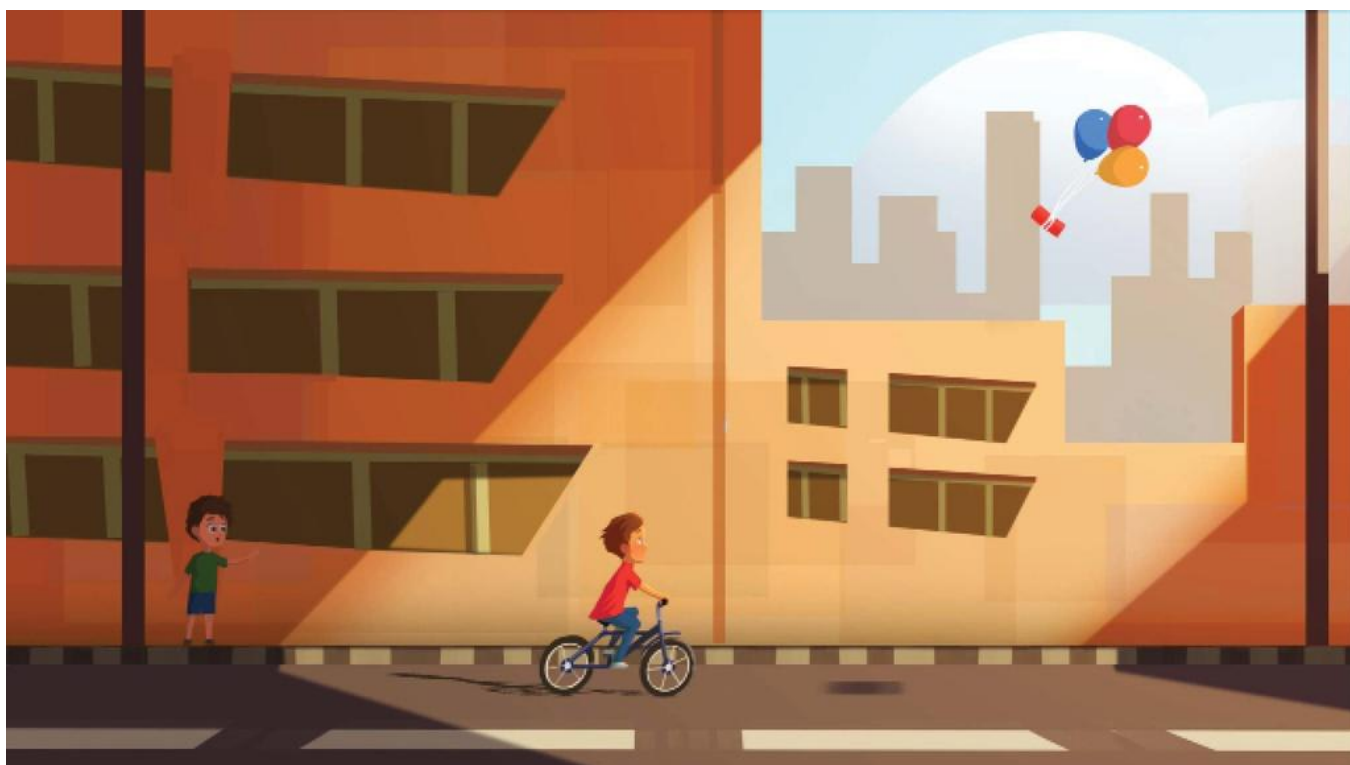
متاسفانه، احمد به زودی از خیالپردازی‌های زیاد خسته شد.
او تمام پول‌های پس‌انداز خود را گرفته و به مغازه اسباب بازی فروشی رفت.



خوشبختانه، احمد یک اسباب بازی جدید را که دوست داشت و هم چنان یک تعداد پوقانه‌های
هوایی با رنگ‌های روشن را در مغازه یافت.
او از صاحب مغازه خواست تا اسباب بازی را با پوقانه‌های هوایی یک جا بسته‌بندی کند.



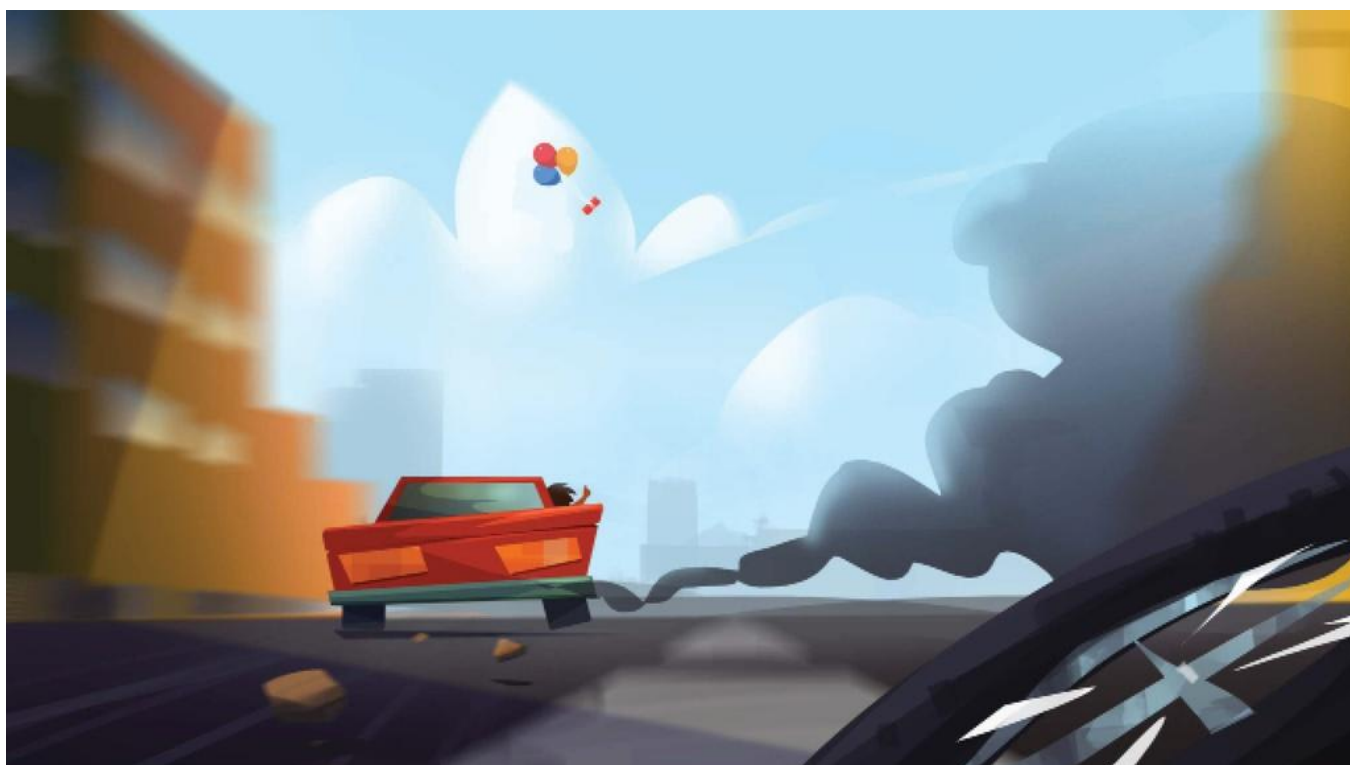
متأسفانه، زمانی که احمد از مغازه بیرون می‌شد، پایش بند شد و به زمین افتاد.
پوقانه‌های هوایی با اسباب بازی به هوا رفتند.



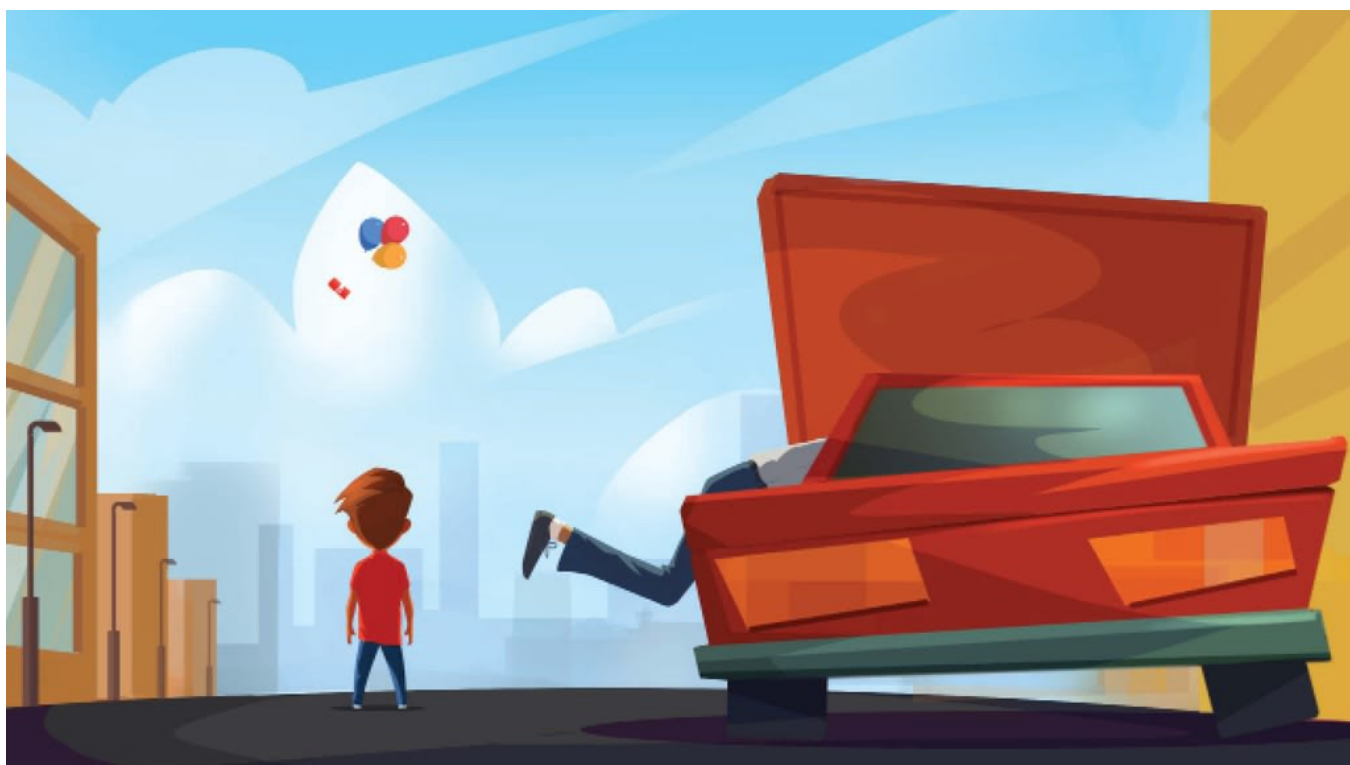
خوشبختانه، یک تن از دوستانش با بایسکل از آنجا می‌گذشت.
بنابراین، احمد بایسکل او را امانت گرفت و با سرعت زیاد به تعقیب اسباب بازی‌اش رفت.



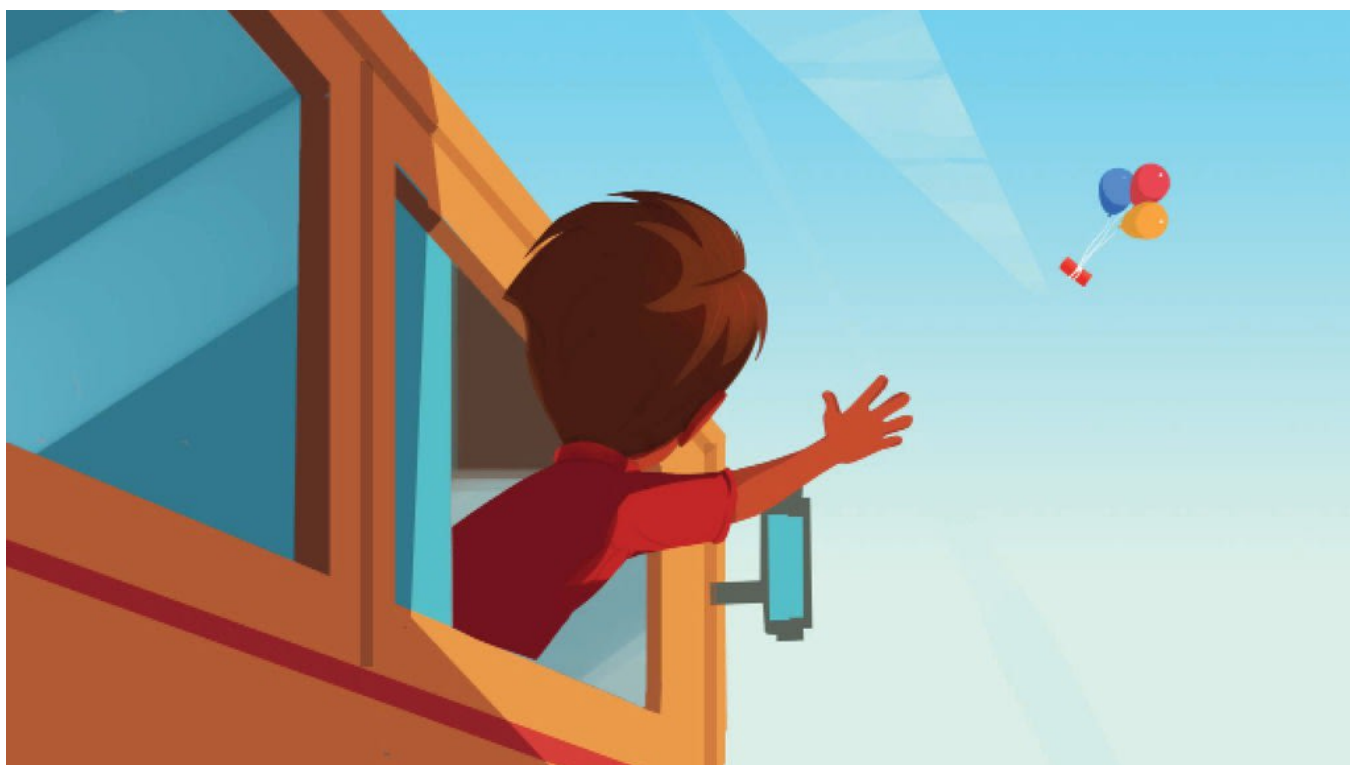
متاسفانه، یکی از تایرهای بایسکل پنجر شد.



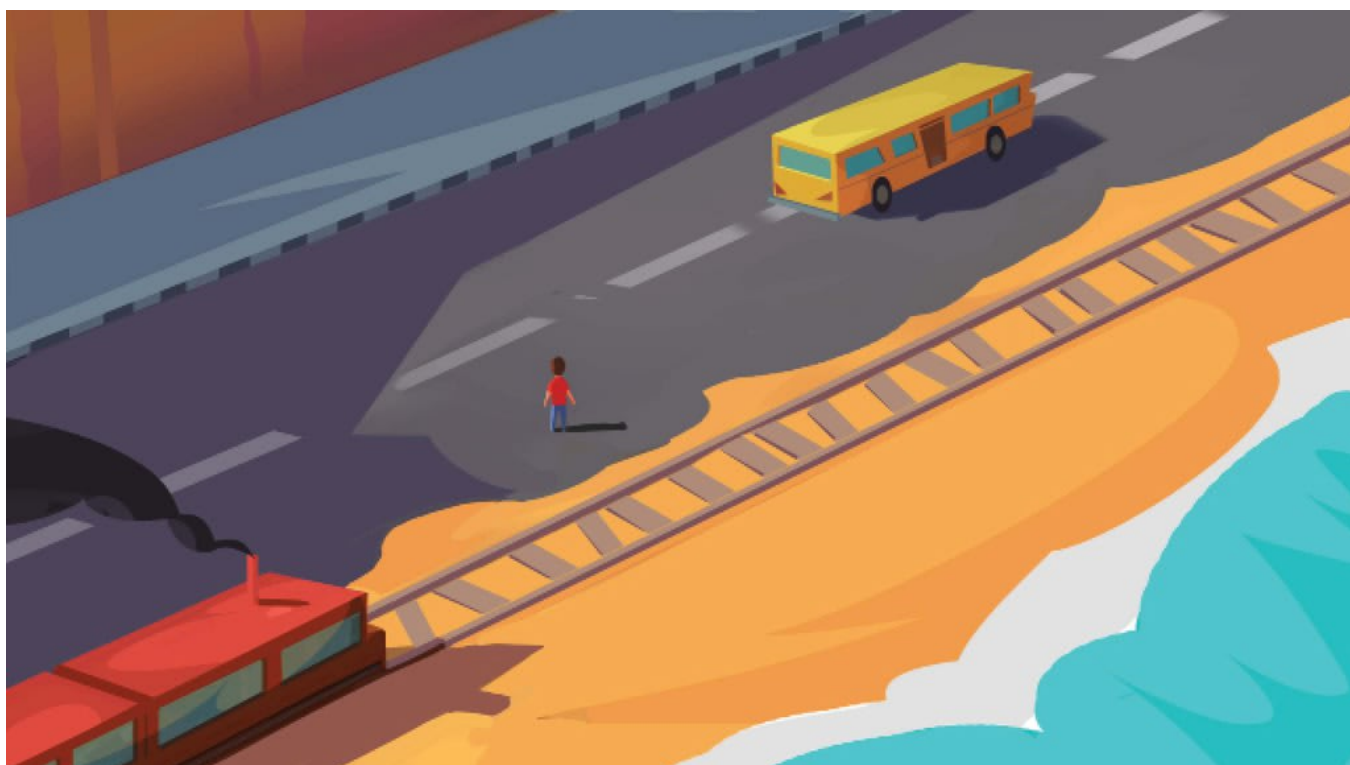
خوشبختانه، در این وقت پدربزرگ احمد با موتر کهنه‌ی خود از آنجا می‌گذشت. احمد به اسباب بازی خود اشاره کرد. در حالی که پدربزرگ به تعقیب اسباب بازی پرداخت، احمد به داخل موتر او خیز زد.



متاسفانه، موتر پدر بزرگ تیل تمام کرد و احمد دوباره غمگین شد.



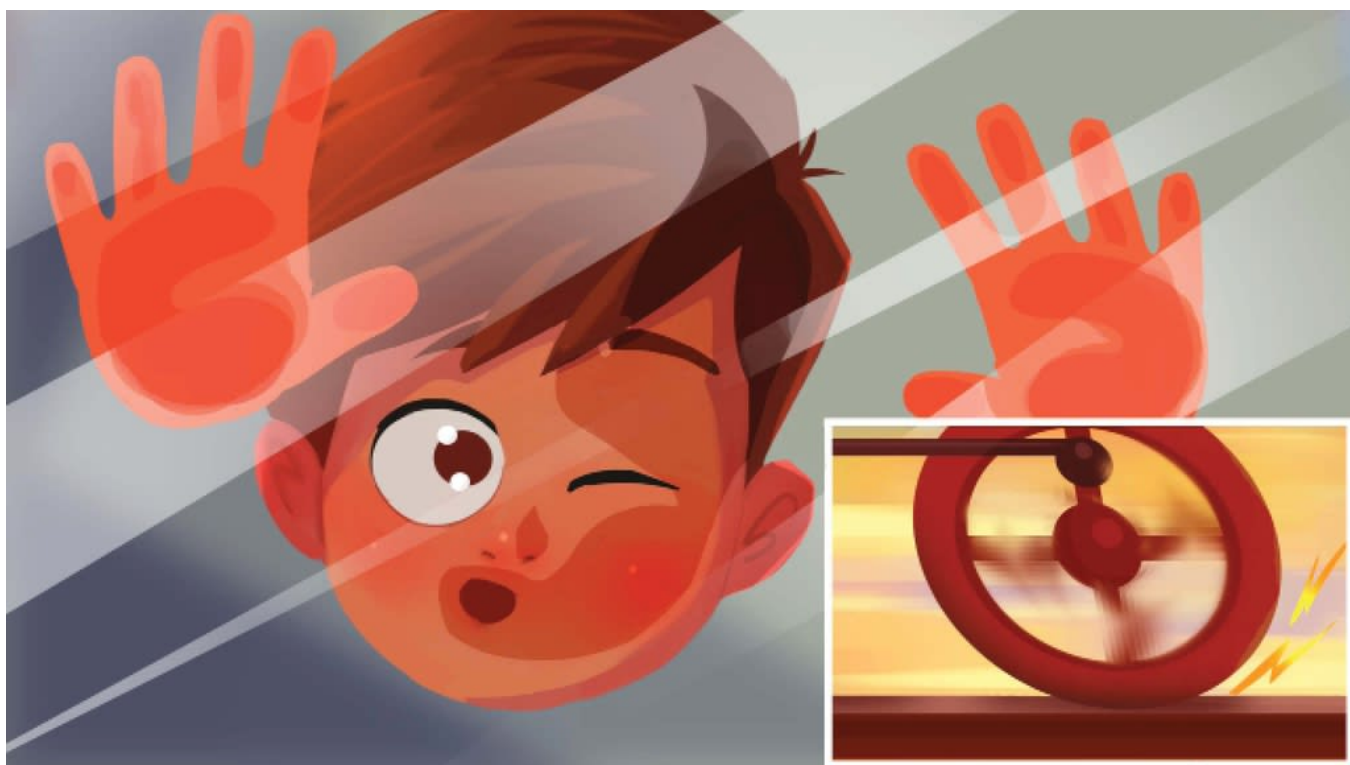
خوشبختانه، یک موتر سرویس از آنجا میگذشت و احمد بدون اینکه فکر کند، به داخل آن خیز زد.



متاسفانه، راننده‌ی بس از احمد خواست تا کرایه بپردازد. احمد همه پول های خود را در مغازه اسباب بازی فروشی مصرف کرده بود و هیچ پولی با خود نداشت. پس، راننده او را از موتر پیاده کرد.



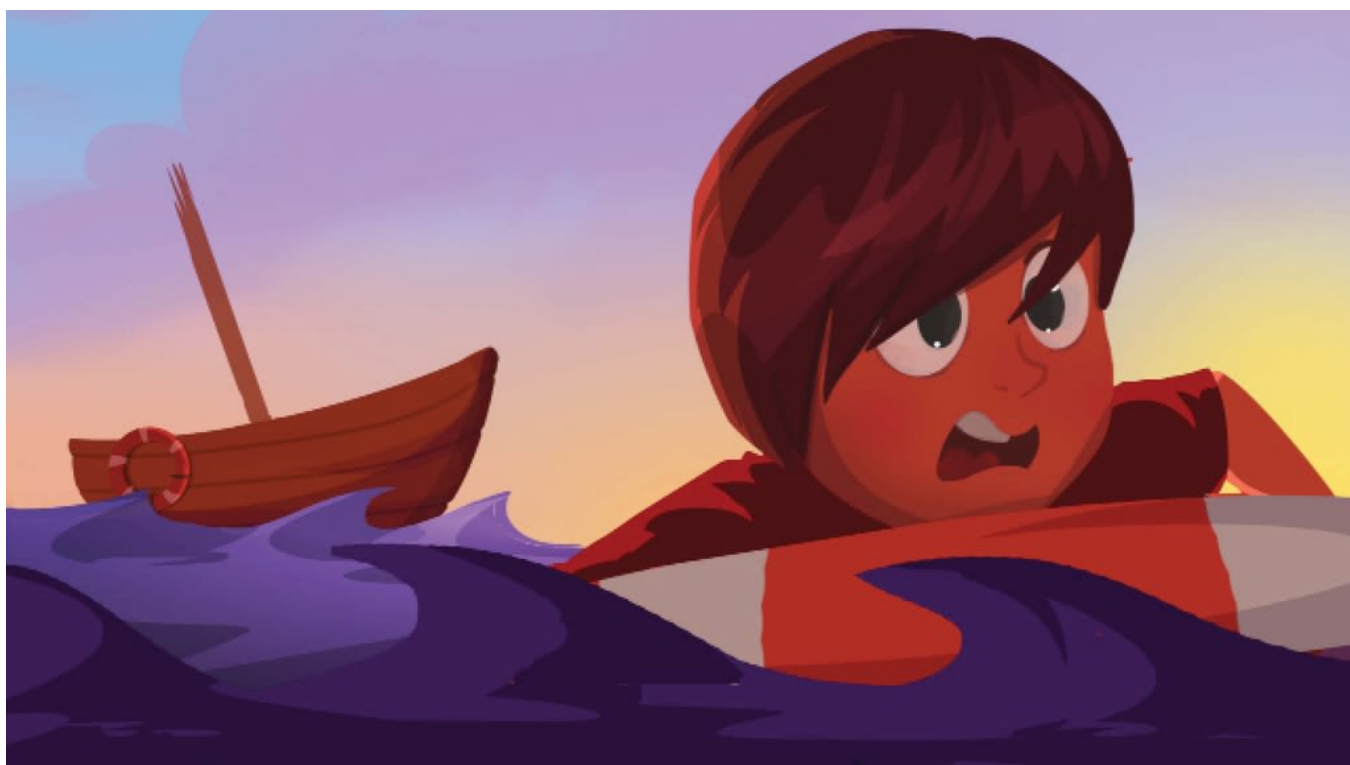
خوشبختانه، احمد صدای "چو چو چوی" یک ترن را شنید. . . پس، او پشت ترن دوید و به داخل آخرین واگن آن خیز زد.



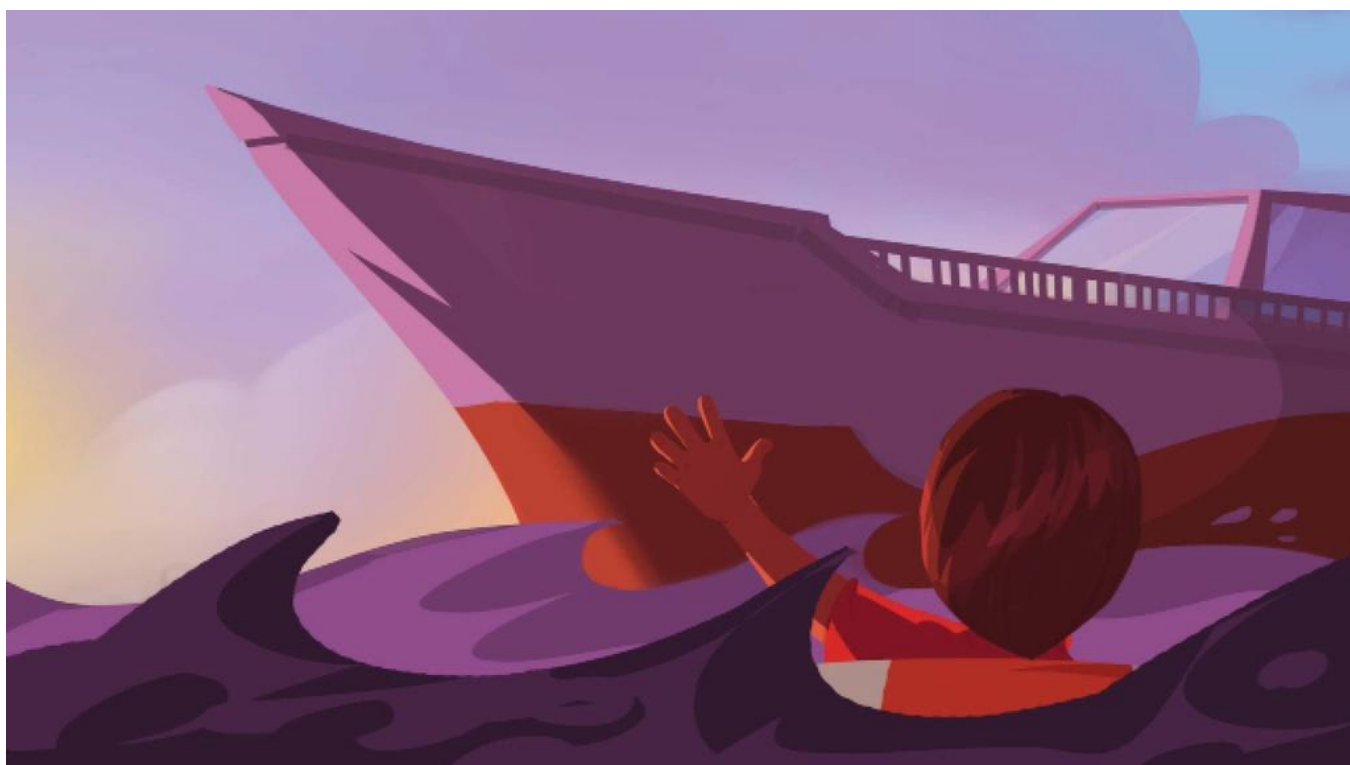
متاسفانه، ترن به دلیل مشکل تخنیکی توقف کرد.



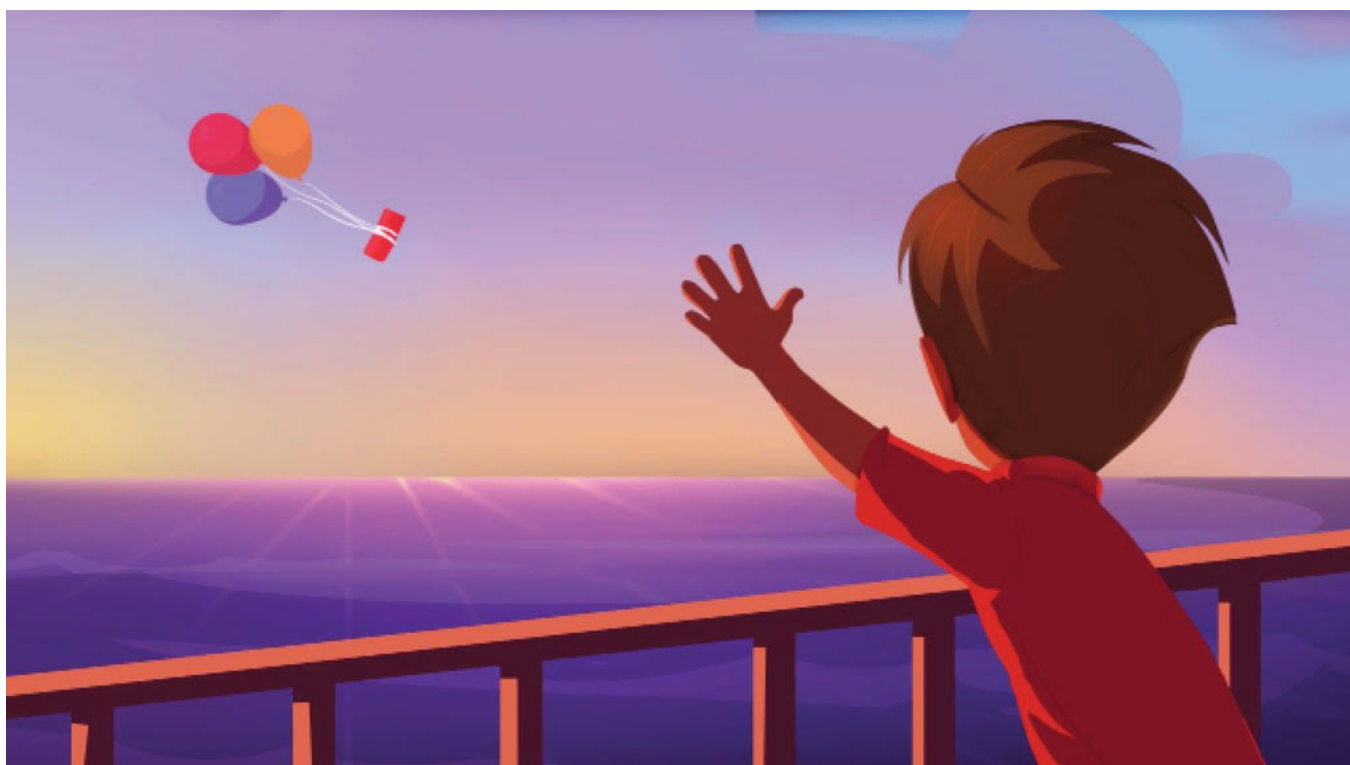
خوشبختانه، احمد به اطراف خود نگاه می‌کرد که ماهی‌گیری را دریک قایق دید.
بعد از اینکه احمد شرایط خود را تشریح کرد، ماهی‌گیر قبول کرد احمد را برای گرفتن
اسباب بازی‌اش کمک کند.



متأسفانه، باد شدیدی بادبان قایق را از بین برد و احمد مجبور شد یک واسکت نجات را پوشیده و در آب خیز بزند.



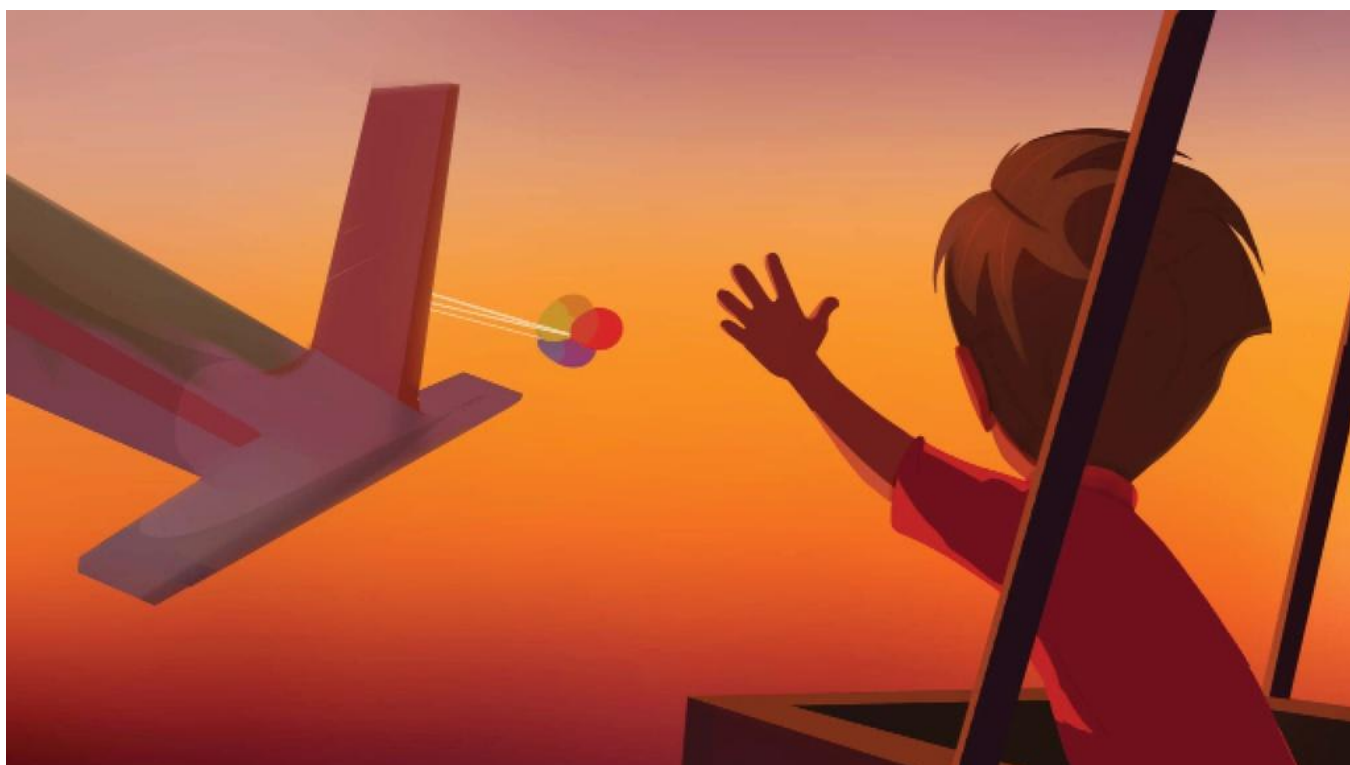
خوشبختانه، یک کشتی پیدا شد. احمد به سمت کشتی دست تکان داد و او از غرق شدن نجات یافت.



متاسفانه، کشتی به جهت مخالف حرکت کرد و او نتوانست اسباب بازی خود را تعقیب کند.



خوشبختانه، او یک بالون هوایی را در عرشه‌ی کشتی دید و داخل آن شد و بالون را با هوای گرم پر کرد. بعد، از تار بالون گرفته، طرف آسمان پرواز کرد. احمد اسباب بازی خود را دید و دست دراز کرد تا آن را بگیرد.



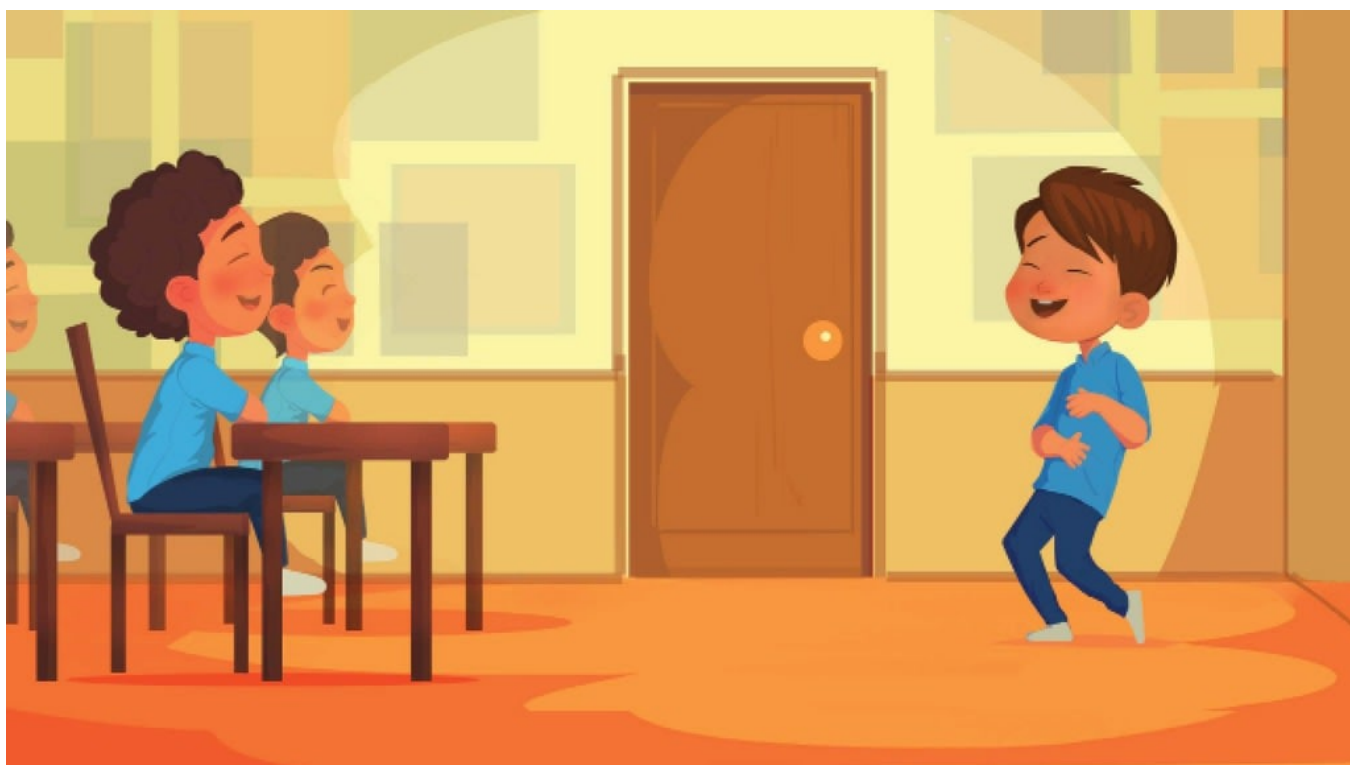
متاسفانه، یک طیاره از آنجا رد می شد و تارهای پوقانه در طیاره بند شد. طیاره پرواز کرد و رفت.



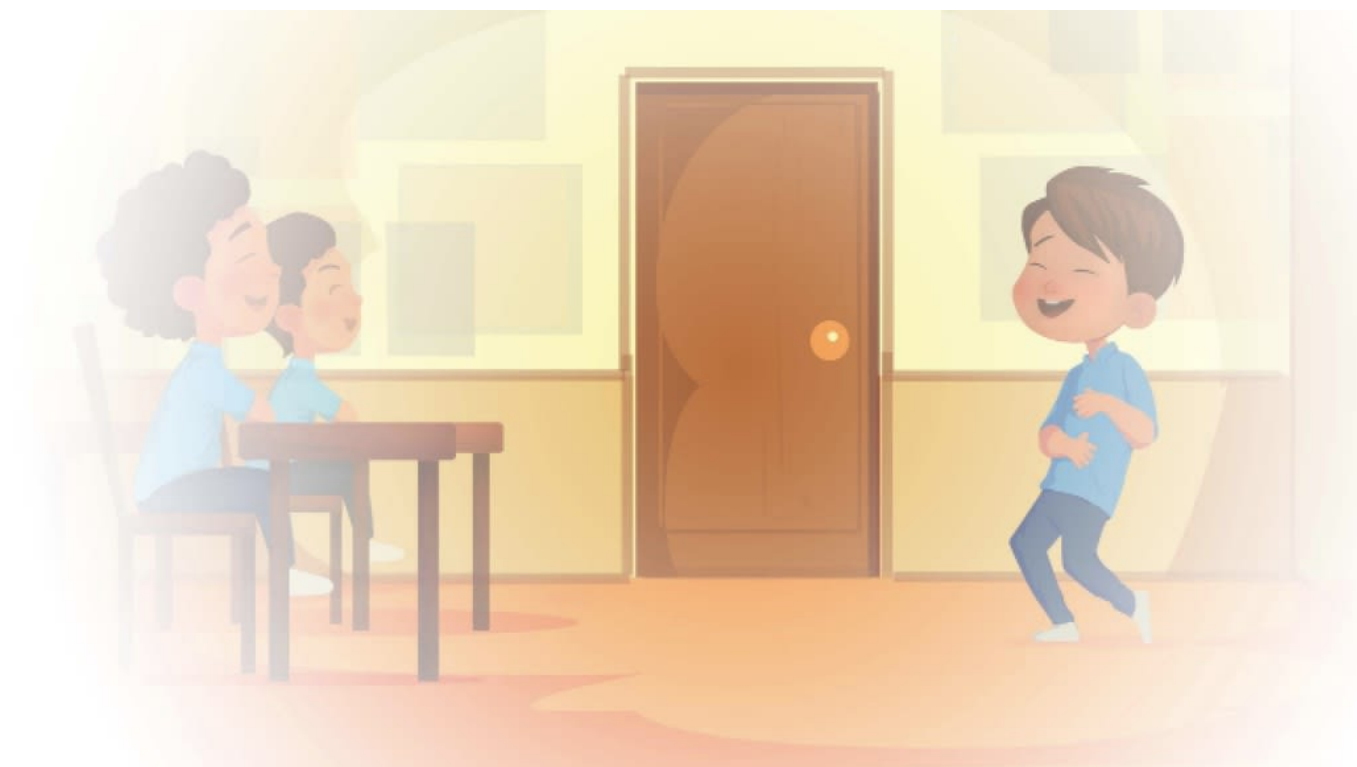
متاسفانه، احمد بدون اسباب بازی جدید به خانه بازگشت.



خوشبختانه، احمد با ماجراهایی شگفت‌انگیزی به مکتب برگشت. دفعه بعد، وقتی هم‌صنفی‌هایش قصه‌های ماجراهای خود را می‌گفتند؛ دوستانش از او در باره ماجراهایش و آنچه از آن‌ها آموخته بود، پرسیدند.



احمد قصه‌ی ماجرای خود را به دوستانش گفت و اضافه کرد، "من دیگر اسباب بازی خود را به پوقانه هوایی نمی بندم."



پایان